به نام خدا
/////
نویسنده«زهراعبدی دلربا»
ژانر:عاشقانه ،اجتماعی،غمگین
دلنوشته(جلوه ای پاک یار)
.....
شاید برایتان عجیب باشد که در تمام عمر زندگانی تمام حسهای مختلف را تجربه کنی!
آنقدری که فقط برایت در این دنیای عظیم و بزرگ آن شخص مهم باشد و بس!
نمی‌دانی چرا باید او برایت مهم باشد.
نمی‌دانی چیکار کنی!
نمی‌دانی چگونه باید بیاندیشی.
انسان در دنیا و جهانی زندگی میکند که هر چیز و هر گونه اتفاقی برایش مبهم است .
انسانها از سخن های پر از ایهام خوششان نمی‌آید .
انسان ها عاشق حرف های واضح ،عشق های آشکار و نهایت ابراز علاقه را دوست دارند.
ما انسان ها همیشه دل به اتفاقاتی می بندیم که برایمان کمترین اهمیت را داردو در سرنوشتمان نیست و نخواهد بود
باز هم شاید برایتان عجیب باشد وقتی به کسی علاقه داریم در تصور داریم که او برایمان خیلی خاص و پاک است .
عشق هم آدم را کور می‌کند هم کر.
ناخواسته به شنیدن اخبار بد راجب یار نخواهیم داشت .
یار برایمان خیلی زیبا و طناز خواهد بود و جلوه ای پاک او ما را دیوانه وار مست خودش می‌کند..
این است که می‌اندیشیم که یار چگونه در قلب ما نفوذ کرده؟!؟
و ما چگونه مستانه به این نگاه ها دل می‌بندیم.
که گوییم به هر جا می‌نگرم تو را میبینم جلوه ای تو مظهر زیبایی ست و نام تو مظهر عشق و معنویت ای که به هر نازی تو را میخوانمت و ....میدانمت.
.....



نظر در هر چهره ،لطف عالی از نگاهش

نشانی نیست از مظهر باز

او را نگریستم بر هر آیینه ای دل

ندانستم او را طالع بر دلمان گره زده

شرف او را همچون بزرگی و زیبا دیدم که

اسطوره ای بر الگوی زندگانی ام شد.

معرکه ای بر قلب شکسته ام به پا شد

آنقدر این روایت حدیث عوام شد که خجل شدم از این همه عشق و عاشقی

مولع نموده من را منسوب به جلوه

از هر گذرم او را بی حساب دانستم

او همان جلوه ای یار بود که خود غافل شدم از این زیبایی.

پس ای دوست بنگر که بنگر به جلوه ای پاک یار.

°°°°

آغاز
با بافتن آرزوها ،روزگار نوجوانی و جوانی و پیری را هم می بافی.
تلخ ،شیرین،شاد ،خوشحال،خندان و غمگین و ناراحت.
لذیذ و خوشمزه است..طعمش هست طعم قهوه ای تلخ ناب!
طعم روزگار چشیدن را،جرعت ،اراده،همت،میخواهد.
دست بزن به او ،حس کن اگر سوختی بدان طبع گرم و داغ اوست.
سیاهی روزگار اگر داغ کرد دلت،بدان این هم میگذرد.
این چنین آن سوزش یک بافت کوتاه ،تو را عاقل میکند.
خواهی دید بلوف نیست جوهر پیران گوهر،حرف زند سخن با تجارب حال تو...
باور کن ای دل من.
زمزمه نمیکنم لب میزنم میگذرد چرا که روزگار سیاه ،گذر دارد.در دل تاریکی خودت را نبین ،مرا هم دریاب.
اینجا تاریک است و سیاه...
بیا و بنواز و پیشنوازی کن.
بگو میگذرد اگر هم بر تو چنین...نشود مبادا غصه بخوری آخر وفای روزگار جفا است و ظلم.
من نمیخواهم گذر عمرت چنین باشد سیاه ،بعله خیانت بزرگی بر طلب عاجزانه تنها
نگاهم است.
نمیخواهم باور نکنی هر زمزمه های عاشقانه هایم را.
اما حال با غصه در زیر قطرات باران درد و وجود جنگل سوت و کور فریاد میزنم....
بارها بارها....
با فریاد میخواهم ...ریشه های درختان و بارش باران را با مهمانی دلم دعوت کنم
که فریاد زنم:ای صدای عشق...به قلبم خواهم گفت.
دگر هیچ عشقی را باور نکند.
چرا که این یک حیله ای گذر روزگار سیاه است ،بشنو...نوای روزگار سیاه را.
نوای دلت را می لرزاند و تب داغ دلت را داغ میکند.
نگاه پریشانت را میگیرد تا شاید متحیر شوی یا عاشق...
پریشان احوال ،افسرده خیال
نوا را بنواز و پیشوازش باش.
آن صدا ،تنها صدای درد است ،درد شکستن استخوان و له،شدن تب پر احساسه ...
کور شدن نگاه شیفته گر و کر شدن گوش های خندان شنو.. حال تنها باش و بنواز
و بگو(گذر روزگار)خواهم گفت از تو بر هر قلب داغ و پر التهاب و سوزان .

ترسیده زمزمه میکنم[چرا؟!]
چرا.....
لبانم لرزش دارد ،گلویم به بغض محتاج است...چگونه شود حالم بی وصفم را توصیف کنم آن هم تک تک!

باید گویم روزگار سختی است،باید بگویم قلبم بارها شکسته و ترمیم یافته اما باز هم ....شکسته!
بد حال شدم و کس ندید حال خرابم را،حال چه گویم به عوام؟!
از درد غربت گویم یا از درد عشق گویم؟!
آری باید گویم قلبم شکست ،باید گویم محتاج یک نوازشم یک نوازش بی منت!
لعنت بر فتنه گاه غربت .
لعنت بر طعم تلخ شرا#ب گوهر ناب.
لعنت بر سی#گاری که فراموشی سپرده خواه.
لعنت بر عشق ناخواسته و ناکام.
تمام متنم درد گذر گاه دارد.
من شدم عاشق ،در تک تک خاص نگاهت ماندم بر عاجزی.
با چشم خود رفتنت را دیدم.
از رفتنت گفتی ،برایت شاخه گلی آوردم حداقل آن را از دستان نحیف و دل پر بغضم بگیر!
پر از نیازم ،پر از عاجزی ام ،پر از تلخی روزگارم....یک بار گویم(تنهاییم مگذار)
دستانم را لمس کردم...چه طعم تلخ دارد.
حسم،را کشتم برای لمس کردن تک تک حرفای بی نظیرت.
کشتم تا نبینم این حس شکسته.
از هرکه پرسیدم درد هجران چیست؟!
درد از دست دادن عزیز دل چیست؟!
برایم از قلب یخی گفتن.
از بی حسی از توبه ای عشق از پشیمانی از مریضی بد حال عاشق گفتن.
مرا نگو ،لحظه لحظه عاشق شدم.
لحظه لحظه خودم را به وجودت باختم.
مردم چگونه توصیفم کردند...گفتند عاجز شدی ای بدبخت بی گناه.
مرا محکومم کردند به بی کسیییی.
به ناچاری در برابر تاب نگاهشان خودم را کشتم خواستم شود تو پیروز میدان باشی.
برایم مانند غرور بودی اما حال...
در اوج آسمان باریدم آن هم با بارش باران.
خیس شد تن رنج کشیده ام.
خیس شد چشمان بی سو و لبان ترک خورده
قلبم میکوبد به سینه ام .
هیجان غصه چه زیباست آن هم در برابر...این فاصله ها.
سرد شد وجودم !
زیر نگاه بارش خود هم باریدم .
آنقدر باریدم که ناگاه متحیر شدم ،دیدمت آری تو هستی...
میخندی و من هم میخندم تلخ است این خنده ...
شاد هستی من هم شاد می شوم ،چه خوب است حال روزگارت.
من چه کنم با این عشق ناخواسته!
اما دستانت....سوزاند این قلب ریشه دار را.
محکم بگیر دستان ظریفش را.
نگاهش کن آن هم بارها بارها

خوب است عشق را وفای آن کردی.
اگر سردش شد برایش چون قهوه گرما بخش باش.
اگر دلتنگ شد محکم در آغوشش بگیر.
اگر ....
بگیر تب داغ نگاهش را .
نگاهش کن ،از امانت قلبش میگوید .
دگر مهم نیست ،من دگر برایت مهم نیستم.
دگر نگاهت سمت من نیست...دگر لایق دار آن سوی نگاهت نیستم.
من هم می روم ،میدانم خواهان رفتنم بودی
میدانم باید بروم.
میرم تا نباشم ،تا نبینم تیکه تیکه شدن قلبم را.
دگر نمیتوانم ترمیمش کنم ،دگر نیست لایق هیچ عشقی.
گوهر نام تو بودی آخ آخ سوختم در برابر آتش عشقت.

حال کجایی؟!
مرا در نمیابی؟!
باشد میدانم شروع فراموشی هستی....
به خوبی موفق میشوی من هم از تو دور و دورتر میشوم آنقدری دور ک نتوانی های رد پایم را ببینی ..
خوش باش با لحظات دلنشینی از عشق جدید.
تلخ برای او نبود برای من مانند سمی بود که روزی هزاران بار مرا کشت و زنده کرد.
حال بیا حالم را تماشا کن.
نشسته بر کنار نیمکتی که در کنار هم بارها خاطره داشتیم.
دیدی رفتم دیدی رفتی!
دیدی....خوب ببین اگر ندیدی.
نه از من چیزی به جا مانده نه از تو ...
بردی تمام محبتت را.
شب محبتم شد شب درد.
گریه هایم بد شمردنی بودند.
حال هر روز و هر ثانیه صورت خیسم را به دست باد می سپارم تا خشک کند قطرات اشکانم را.
من هم مانند تو فراموشت میکنم .
دستانم می لرزد اما نگاهم نه.
نگاهت میکنم آری نگاه تک تک خاطرات ناخواسته .
دستان لرزانم مشت میشود.
برایم عزیز بودی از هر گوهری ناب بودی شاید هم زیادی خاص بودی...
اگر خواهش کنم لمس کنی صورت گرفته حالم را...
نباید تنهاییم می گذاشتی ،حال چگونه فراموش کنم آن اوج نگاهت را.
تمام شد و من هم تمام می کنم .
در شهری پا گذاشتم که نمی بینمت ،در شهری قدم می زنم که بویت را حس نمیکنم ،دق شد این دلیل وا مانده آری پس کجایی؟!
مرا ببین در پی تو هستم،زلفم پریشان شد تاب ندارد این قلب مظلومم.
مرا برای یک بار هم که شده ببین.
می بینی مرا؟!
گویا نیستی گویا دگر تو نیستی واقعا ....رفتی.
نمیدانم درک کنم یا طرد کنم.
نمیدانم دگر بمانم یا تماشا کنم.
دگر نمیتوانم تحمل کنم چنین فاصله های تلخ را.
دگر نگاهت نه می سوزاند ،سوخت تمام آرایش نگاهم.
یادت است ،عطر شیرینم بهار نگاهت بود.
یادت است ،قلبم می تپید برایت ...حال بی تپش زنده است.
زیر سنگین درد هایت ،کمرم خم شد و لب نزدم ،چرا؟!
گویم پشیمان نیستم از با تو بودن.
حال باید بدانم که فراموشی تنها چاره ای است و تنها درمان.
آری فراموش کنم طعم وجودت را..طعم خنده ها و لطیفه گویی هایت.
نمی مانم تا شاهد نفر بعدی باشم.
من تنها می ماندم نه برایت نه برای کس تنها فرصت به ترمیم خود .
فرصت هایم رفت زد باد ،آخر غم داشتم .
قلم می لرزد مانند دستانم ورقه هایم خیس از اشک شده زیر قطرات باران یاد می‌آورم .
لحظات بی تو بودن را.
خیابان ها چه خلوت است ،چگونه نیستی بین این همه عوام .
آری خلوت است جمعیتی نیست.
قورت میدهم بغض غصه دارم.
میدانم می شکنم آن همه یک روز برای همیشه.
محکم می‌شکنم که ببینی لحظات تنهایی هام را.
ماه تنها دردل هایم را میشنود باهم هستیم او هم تنهاست او هم بین تمام ستارگان تنها ست.
(او هم تنهاست!)
حال برو .....وایستا،فراموشم کن مرا فراموش کن نگاه،اسم،وجودم،خنده هایم همه را فراموش کن....گویا تصور کن هرگز مرا ندیدی.
هرگز مرا نشناختی آری یک رهگذر عابر پیاده..

دگر مرا به یاد نیاور مرا بسپار به فراموش شدگان.
حال ببین چگونه بدون من،شیرین میشود تاب دلت تاب نگاهت...
میخندی بدون غصه.
گلویت دگر بغض دار نمی شود .
دگر رنج نمی‌کشی دگر فاصله ها را به رخ نمی‌کشی .
دگر سخت ناراحت نمیشوی گویا من ....هرگز نبودم!
اما من...میدانم درد میکشم شاید زبانم گوید ..فراموشت کنم یا می روم.
اما میدانم ،میدانم بدون صدایت کر میشوم بدون خنده هایت گریه میکنم بدون وجودت ،تنم مریض میشود....میدانم ک میدانی!
خجل شد قلب عاشقم.
اما چ کنم بروم ...نه قلبم نمی گذارد حال غصه میشود تمام لحظاتم.
گذر روزگارم این چنین است ای دوست .
آنقدر تلخ که نتوانی مانند قهوه بنوشی نمی‌توانی تاب بیاوری.
زیادی بد مزست زیادی تو را به غصه وا میدارد نمیخواهم مرا بخواهید نمیخواهم دگر نمیخواهم!
✓✓✓
چه تلخ و چه شیرین!
آخ چه زیباست ،قمار آرزوها چه تردید وارانه..است.
شنفتی؟!
آرزوهای خاطرخ انگیز،دلبرانه های عاشقانه،دیدارهای دلتنگانه،اشتیاق دوطرفانه،مروارید عشق پاک ....میدانم که بازهم میدانی.
میدانی؟!تمام کلمات قمار آرزوها را.
اعترافاتم سنگین و تیکه دار است عنوان نکردم تک تک عاشقانه هایم را.
حرف هایم نکند ناراحتت کند...هیچ گونه حس نکردم که....عشق لحظه ای هم می‌تواند با تو زیبا شود.
حالم را به هیچ رساندی ای یار.
کاش ثانیه ای درکم میکردی ،کاش میشد.....
عشق مرا لمس میکردی ...کاش میشد عشق مرا می فهمیدی و....تو...
حال که می‌نگرم تو،آری تو ...باید درکم میکردی تا عشقم را حس
میکردی ....
باید ثانیه های با من بودن را قدر می‌دانستی.
باید تمام خواستن هایم را می‌خواندی ...
افسوسسسسس.
دگر نمی‌مانم تا ببینم...دگر قلبم عشقی را نمیشود.
دگر نمی شود تفکر کرد ،دگر نمی شود دل تب کند و طبیب درمان کند.
دگر نمیشود برای هر معشوقی اشک و ناله کرد.
دگر نمیشود یاد کرد گذشته های تلخ و شیرین را.
دگر باید بگویم هرگز.....
هرگز...
هرگز....
چنین میگذرد روزگار سیاهت...چنان آیینه ای پاکی ...دلکم گرفت...برای هر سفر نانی.
آخر تو را چه به این سخن ها.
من غصه دارم !!!
چنان غصه دارم چنان بی کرانم که لحظه ای برای دلم شکسته ام ،تو نوایی بخوانی.
تو دردی اگر رهایم کنی.
لبانم آتش گرفت از هق هق ناله هایم.
من بی تو بودن را تعریف نمیکنم.
تعریف من.....(تنها نگاه توست!)
سوگند به هر حال من گویا تنهایی مرا بی وصف و بی نظیر کرده.
از تو بارها سخن ها شنیده ام آماده کن خود را ...زورکی بر تو سر میزنم.
نیمه شبهایم را میزنم بر آسمان .....آخ ..سیاه سیاه است.
رنگ خالص نگاهت، تب نگاهت ،گناه مظلوم صدایت.
در این سیاهی گم میشوم خدا ،خدا صدایت زدم.در دل تاریکی ..
کجا،کجا؟
آخر آهم خواهد گرفت تو را،تو را...
می دانی تب دارم و اما لب میزنی ،چرا ،چرا؟!

بغضم میگیرد برایت ..مریض حالم برایت ..حال از این طلب عاجزانه تنها نگاهم مانده.
خواهم گفت ....فقط تنها بی صدا ،بی زبان تو بی وصفی ای بی نظیری.

√√
{نگران حال خویش مباش....ای دوست در دیار غربت.
چرا که این عشق آن چنان پایدار نیست.
که مبادا ... بیاندیشی و به آن عمیقاً بسنده کنی.